

آخرین گفت وگویی امام حسین با برادرش

قسمت هایی از فصل آخر کتاب «سقای آب و ادب» نوشته استاد سید مهدی شجاعی:



قسمت هایی از فصل آخر کتاب «سقای آب و ادب» نوشته استاد سید مهدی شجاعی:

حسین همچنان در کنار پیکر عباس نشسته است که عباس از پیکر خود برمی‌خیزد. افواج بی‌شمار ملائک، با هودج‌هایی از نور و چهره‌هایی سرشار از شور و سرور، او را چون نگین در حلقه حضور می‌گیرند.

عباس اگرچه همه‌شان را به روشنی و وضوح می‌بیند اما چشم از چراغ حسین بر نمی‌دارد. انگار ناخودآگاه و بی‌اراده در باشکوه‌ترین و نورافشان‌ترین هودج نشانده می‌شود و صدایی نرم و لطیف در گوشش طنین می‌افکند: برویم.

عباس که همچنان سراپای نگاهش مجذوب حضرت حسین است با اراده و خودآگاه می‌پرسد؛ کجا!؟

و ملائک گویی که یک تن‌اند تکثیر شده در هزاران هزار، با دست نشان می‌دهند و به زبان یکصدا - می‌گویند: بهشت!

عباس به خود یا به آنان می‌گوید: این خلاف ادب، خلاف مروت، خلاف اخوت، خلاف ارادت، خلاف موااسات و خلاف عاشقی است که من پیش از حسین قدم به بهشت بگذارم. و بعد با لحنی که از حضور آشکار و استوار پاسخ در دل سوال حکایت می‌کند، می‌پرسد:

- اگر حسین پشت سر است، اصلاً بهشت پیش رو کجاست؟ به چه معناست!؟

عباس که اکنون میان او و زمین هزاران گام فاصله افتاده است محکم و قاطع می‌گوید:

- اگر به اختیار من است، قدم از قدم بر نمی‌دارم. من بی حسین کیستم؟! من بی حسین نیستم. من از حسین آمده‌ام و به حسین باز می‌گردم.

و پیش از اتمام آخرین جمله‌اش؛ «مبدأ و مقصد من...» خود را در جایگاه پیشین و در کنار حسین می‌بیند و ادامه می‌دهد:

«... شما ببین! حسین جان! مولای من!«

نگران حسین مباش عباس من! روشنی دیده و دلم! بیا پسر! بیا عباس من! نگران حسین مباش! تا ساعتی دیگر او نیز به ما می‌پیوندد.

مرا دریابید مولایم! یاری ام کنید برادر! جرأت نگاه به حقیقت پیش رو را ندارم. ظرف طاقتم، ظرف وجودم و ظرف هستی‌ام، کوچکتر از آن است که بتواند حقیقت بی‌همانند فاطمی را در خود جای دهد.

من کی‌ام؟! کوه هم اگر باشد متلاشی می‌شود در تلاقی با این تجلی. «جعله دکا«.

اگر همه عمر شما را معشوق خود می‌شناختم، مراد خود می‌خواستم، امام خود می‌دانستم، مریدانه و سالکانه به شما می‌نگریستم، در این لحظه محتاج وجه دیگری از وجوهتان هستم. طالب مقام اخوتتان هستم.

اکنون فقط برادری است که می‌تواند به من قوت و اعتماد ببخشد و مرا از این اعجاب و التهاب طاقت‌سوز برهاند.

باید سلام کرد.

ولی چگونه باید سلام کرد به کسی که مضمون سلام، مرهون سلم اوست!؟

ولی در بضاعت مزجات ما که چیزی بیش از سلام و برتر از سلام نیست!؟

مگر که این کم خود را با زیاد خداوند که مبدا و معاد سلام است بیامیزیم و همه را یکجا به دامن سلامت نشان شما بریزیم.

- پس سلام خداوند رحمان بر شما ای بانوی زمین و زمان و هفت آسمان! ای مضمون تسبیح فرشتگان! ای راز آفرینش!

سلام عباس من! سلام خدا بر تو! سلام فرشتگان مقرب و رسولان مرسل و بندگان صالح خدا بر تو! سلام تمامی شهیدان و صداقت‌مداران و پاک‌نهادان و پاک‌زداگان بر تو!

می‌دانستم. یقین داشتم که دل از حسین نمی‌کنی و دعوت بهشت و فرشتگان را اجابت نمی‌کنی. و نیز هم یقین داشتم که دست رد به دعوت من نمی‌زنی.

بیا عباس من! نگران حسین مباش! تا ساعتی دیگر او نیز به ما می‌پیوندد. اما او هنوز کارش در زمین به سرانجام نرسیده است. او تا تمام پرندگان دست پرورده‌اش را پرواز ندهد و از رسیدنشان به مقصد مطمئن نشود، پا از زمین بر نمی‌دارد. پس بیا که او هر چه زودتر خیالش از وصال تو آسوده گردد و از پای پیکرت برخیزد. خودت که بدرقه تک‌تک شهیدانش را شاهد بودی.

عباس من! اکنون که چشمانت بازتر شده، می‌بینی که من فقط لحظه فروافتادنت از اسب نبود که سراغت آمدم و سرت را به دامن گرفتم.

آن زمان که مشک بر دوش به سوی خیام می‌تاختی و راه مشک را از میان هزاران شمشیر آخته می‌گشودی و با ننگیدنت، دلیرانه‌ترین صحنه عالم را بر صفحه زمین ترسیم می‌کردی، من به تماشای تو ایستاده بودم و برای این‌همه رشادت، لاحول و لا قوه الا بالله می‌گفتم.

آن زمان که با اسب در کنار شریعه ایستاده بودی و تصویر حسین را بر آب به کف گرفته خویش، تماشا می‌کردی، من، تو و حسین را در قاب اخوت می‌دیدم و از مواسات نسبت به حسین بر خود می‌بالیدم. آن زمان که خواهش نگفته سکینه را با نگاه مهرآمیزت، پاسخ می‌گفتی، من با تو و در کنار تو بودم و گرمای عطوفتت را حس می‌کردم.

در آن شب که حسین بیعتش را از اصحاب برداشت، بودم و پاسخ تو را شنیدم و به بصیرت نافذ و صلابت ایمانت، آفرین گفتم.

وقتی که مولا علی، در آستانه عزیمت همه فرزندان را به دور خویش حلقه کرد، من در کنار شما بودم و تقسیم نگاه مهربانش را میان شما می‌دیدم.

وقتی که حضرت مولا دست تو را در دست زینب گذاشت و دست زینب را در دست تو و دست خود را بر دست‌های شما، من نفسی از سر راحتی کشیدم.

&171#پسر! عباس! این امانت من نزد تو! مبدا کوتاهی کنی در حفظ و صیانت از او.»

هنوز کلام مولا به پایان نرسیده، اشک در چشم‌های تو حلقه زد، بر گونه‌هایت جاری شد و پهنای صورتت را فراگرفت:

&171#منت‌پذیرم پدرم! که او و کلام شما را بر چشم بگذارم.»

و حقیقتا به عهده وفا کردی عباس من! بر دلت که همواره منزل امن زینب بود، دیده را هم افزودی.

و زینب حق داشت که با برخاستن از زمین فرو بریزد. چون خیمه بی‌عمود. و ناله‌اش به آسمان برخیزد. و زینب، حق دارد اگر هنگام سوار شدن بر مرکب اسارت، از اعماق جگر فریاد بر آورد:

برادر! عباس! برخیز و رکاب بگیر برایم!

اکنون که چشمانم را بازتر کرده‌اید و به من بصیرتی برتر و افزون‌تر بخشیده‌اید می‌توانم حضورتان را در کنار گهواره کودکی‌ام به روشنی

ببینم و بشنوم که همدم و همنفس مادرم، مادر دیگرم، برایم شعر تعویذ می‌خوانید و حتی ببینم و بشنوم که با حضور و ترنمتان، همنوایی ملائک را بر می‌انگیزید.

عباس من! اکنون به روشنی می‌توانی ببینی. ببین!

ببین که مصیبت عاشورا بزرگترین مصیبت عالم است و بزرگتر از ظرف عالم و آدم.

ببین که ثقل این مصیبت اعظم، چگونه تقسیم شده است میان آسمان و انسان و فرشتگان و امامان و انبیا و اولیا و صدیقین و شهدا و صالحین.

و اگر نبود دست حکمت خداوند ارحم الراحمین، چه می‌آمد بر سر اهالی آسمان و زمین از این مصیبت سنگین!؟

... خودت، نامت و یاد و خاطرات آنقدر برای خاندان عصمت، ارجمند است که تمام فرزندانم تا قیامت، به احترام نامت، تمام قد قیام خواهند کرد و سلام و درود و دعایشان را به جسم و روح با شکوهت نثار خواهند ساخت.

تا بدانجا که فرزندم مهدی منتقم، خود را ملزم می‌شمارد که در هر کجا نامی از تو می‌آید یا ذکری از تو می‌رود، حضور بیابد و یادآورانت و داغدارانت و مویه‌گرانت را عزیز بدارد.

پسرم! عباسم! عباسی که با دستهای گره از ابروان حسین می‌گشودی و با حضورت، به وجه‌الله؛ چهره حسین، قرار و آرام می‌بخشیدی.

همان خدایی که خون حسین را و خود حسین را ثارالله نامید، همان خدایی که روی حسین را و خود حسین را وجه‌الله پسندید، به تو عنوان باب‌الحوائج خواهد بخشید.

تو را همین منزلت و افتخار بس که وارث سلطنت پدر سلام‌الله‌علیه در ملک یداللهی‌اش خواهی بود و تا قیام قیامت با دست‌های بی‌بدیلت، گره از کار خلائق خواهی گشود و هرچه غم و اضطراب و اندوه را از قلب عارفان و زائرانت خواهی زدود.

ولی نه. تو را همین منزلت و افتخار نه بس.

افتخار تو در عالم باقی، بسیار افزونتر از جهان فانی خواهد بود و منزلت حقیقی‌ات فقط در قیامت، رخ خواهد نمود.

در آن محشر کبری و عرصه واویلا که مادر، فرزند خود را زمین می‌گذارد و برادر، برادرش را از یاد می‌برد، هر پیامبری غم امتش را می‌خورد و تلاش می‌کند که پیروانش را از آن مهلکه عظمی به در برد.

در این میان، پدرم که سیدالمرسلین است و خاتم‌النبین علیه افضل صلوات المصلین به تناسب وجودش که رحمة‌للعالمین است و آشکارترین مجلای مهر خداوند در زمین، بیش از دیگران، دغدغه خلائق را دارد و غصه امتش را می‌خورد. پس توسط مولایم امیرالمومنین مرا به صحنه محشر فرا می‌خواند تا همه هر آنچه داریم به وثاق شفاعت بگذاریم و بحار رحمت خداوند را به جوشش در آوریم.

وقتی امیر مومنان از من سوال کرد که در این فزع اکبر چه می‌آوری برای وثیقه نهادن و شفاعت کردن و سوگند دادن و آمرزش و رحمت طلبیدن، من تنها و تنها به دستهای بریده تو اتکا و استناد خواهم کرد.

تنها و تنها به دستهای گره‌گشای تو پسرم! عباسم!

راستی! این مکان به چشمت آشنا نیست؟! نگاه کن!

- چرا سالارم! مهربان‌ترین مادر عالم! اینجا همان بهشتی است که مولایم حسین، شامگاه پیش نشانمان داد و جایگاه هر کس را... مولایم حسین!... وای بر من! این همه وقت بی‌خبر ماندم از سرورم و برادرم...

- نه عزیز جان و دل! زمان آنچنان که فکر می‌کنی سپری نشده. نگاه کن! حسین نشسته در کنار پیکر تو و هنوز حسین پیاله اشک

بدرقه‌ات را بر زمین نیفشانده است.

- اگر حسین آنجاست که هست پس چرا صدایش از این سمت به گوش می‌رسد. این صدا، صدای حسین است. صدای آشنای حسین:

... فادخلی جنتی...